

ایران

فصل سوم

درس ششم: آرشی کمان گیر



درس هفتم: مهمان شهر ما





درس ششم

آرش کمانگیر

نبرد، طولانی و خسته کننده شده بود و همه، نگران بودند.
سپاه توران به فرماندهی افراسیاب از رود جیحون گذشته بود.
ایرانیان در برابر تورانیان پایداری می کردند اما پیروزی بر آنان،
بسیار مشکل بود. ایرانیان از پیروزی ناامید و از شکست اندوهگین
شده بودند. روزگار به سختی می گذشت و چاره‌ای جز بُردباری نبود.
سرانجام، دو سپاه تصمیم گرفتند که آشتی کنند. تورانیان پیشنهاد کردند
که پهلوانی ایرانی تیری به سوی خاور پرتاب کند. هر جا که تیر فرود آید،
آنجا مرز ایران و توران باشد.

این خبر را هر دهانی، زیر گوشی، بازگو می کرد:

آخرین فرمان

آخرین تحقیر

مرز را پرواز تیری، می دهد سامان

گر به نزدیکی فرود آید



خانه‌هامان، تنگ

آرزومان، کور

ور پیرد دور

تا کجا؟ تا چند؟

آه! کو بازوی پولادین و کو سر پنجه‌ی ایمان؟

راستی، چه پیشنهاد دشواری! مگر یک تیر چقدر می‌تواند دور

بشود؟ کدام تیرانداز این کار بزرگ را انجام خواهد داد؟

آرش کمان‌گیر، تیرانداز ماهر ایرانی، خود را برای پرتاب این تیر آماده

کرد. همه نگران و منتظر، پای کوه بلند دماوند ایستاده بودند. مادران دعا

می‌کردند؛ پیرمردها، اشک می‌ریختند؛ کودکان با بی‌تابی، آرش کمان‌گیر

را که با قامتی رشید و استوار پای کوه ایستاده بود، نگاه می‌کردند.

آرش با قدم‌های محکم از کوه بالا رفت؛ روی تخته سنگ بزرگی

ایستاد؛ بازوان و تن نیرومند خود را به همه نشان داد و گفت:

«خوب ببینید! در بدن من هیچ نقص و عیبی نیست؛

اما خوب می‌دانم چون تیر از کمان رها شود، همه‌ی نیروی من از تن بیرون خواهد رفت. من جان خود را در تیر خواهم گذاشت و برای سربلندی ایران فدا خواهم کرد.»

آرش با گام‌های بلند از کوه بالا رفت؛ وقتی به قلّه رسید در آنجا دست به دعا برداشت و با خدای خود زمزمه کرد: «ای خدای آسمان‌ها! ای آفریدگار کوه‌ها و دریاها! ای توانایی که به ما توانایی بخشیده‌ای! مرا یاری کن تا سرزمین ایران را از دست دشمنان رها کنم.»

آن‌گاه از بالای قلّه به دشت‌های سبز و رودهای آبی نگریست. صدای مردم از همه جا به گوش می‌رسید. آرش نام خدا را بر زبان آورد و با همه‌ی توان، کمان را کشید. تیر همچون پرنده‌ای تیزبال، پرواز کرد؛ از بامداد تا نیم‌روز در پرواز بود؛ از کوه و درّه و دشت گذشت و در کنار رود جیحون بر تنه‌ی درخت گردویی که در جهان از آن تناورتر و بلندتر نبود، نشست و آنجا مرز ایران و توران شد.

مردم از پیر و جوان به سمت قلّه حرکت کردند. آرش، بی‌جان بر تخته سنگی افتاده بود.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش

کار صدها، صد هزاران تیغ‌ه‌ی شمشیر کرد آرش

درست و نادرست

- ۱ آرش برای پرتاب تیر در دشتی سرسبز ایستاد.
- ۲ ایرانیان در برابر سپاه توران مقاومت می کردند.
- ۳ تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی غرب پرتاب کند.

درک مطلب

- ۱ چرا ایرانیان پیشنهاد تورانیان را پذیرفتند؟
- ۲ منظور از «**مرز را پرواز تیری می دهد سامان**» چیست؟
- ۳ چرا آرش پس از پرتاب تیر جان داد؟
- ۴

دانش زبانی

جمله های زیر را بخوانید:

- مادران، دعا می کردند.
- پیرمردان، اشک می ریختند.
- کودکان، آرش کمان گیر را نگاه می کردند.
- آرش از کوه بالا رفت.
- آرش، نام خدا را بر زبان آورد.

جمله از یک یا چند کلمه تشکیل می شود و پیام کاملی را به شنونده انتقال می دهد.



۱ نگاه کردن به تصویر: تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲ تفکر: برای فهمیدن معنی تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید در ذهن خود مرور کنید.

۳ گفتار: هر وقت آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و درباره‌ی برداشت خود از تصویر برای دوستانتان صحبت کنید.



باران

بخوان و حفظ کن



باز باران با ترانه
با گُهرهای فراوان
می خورد بر بام خانه
یادم آرَد روز باران
گردش یک روز دیرین
خوب و شیرین
توی جنگل‌های گیلان
کودکی ده ساله بودم
شاد و خُرْم
نرم و نازک
چُست و چابک
با دو پای کودکانه
می دویدم همچو آهو
می پریدم از سرِ جو
دور می گشتم ز خانه
می شنیدم از پرنده
از لبِ بادِ وَزنده
داستان‌های نهانی
رازهای زندگانی
برق چون شمشیر بران
پاره می کرد ابرها را
تندر دیوانه، غُرّان
مشت می زد ابرها را

جنگل از باد گریزان
چرخ‌ها می زد چو دریا
دانه‌های گرد باران
پهن می گشتند هر جا
سبزه در زیر درختان
رفته رفته گشت دریا
توی این دریای جوشان
جنگل وارونه پیدا
بس گوارا بود باران!
به! چه زیبا بود باران!
می شنیدم اندر این گوهر فشانی
رازهای جاودانی
پندهای آسمانی
بشنو از من، کودک من
پیش چشم مرد فردا
زندگانی، خواه تیره،
خواه روشن
هست زیبا،
هست زیبا،
هست زیبا!

گلچین گیلانی

درس هفتم

مهمان شهر ما

از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به استان ما بیایند. همه جا سخن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود.

شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها بسیار خوشحال و پرهیجان به نظر می‌آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان مهربان نزدیک می‌شدیم، تپش قلب‌ها تندتر می‌شد. تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، پاکیزه و آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای رُخسار ایشان بودند.



سرودهای نشاطانگیز از «صدا و سیما» شنیده می‌شد.

«آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد


مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد...».

کم‌کم به آن روز نزدیک می‌شدیم. در مدرسه قرار گذاشتند که برای استقبال برویم. بچه‌ها خوشحال و بی‌قرار بودند؛ هریک از ما لحظه‌شماری می‌کرد که روز استقبال کی می‌رسد!؟

بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن‌قدر هیجان‌زده بودم که نمی‌دانم چطور خوابیدم؛ فقط به فردا و انبوه جمعیت فکر می‌کردم.

صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه‌ای فکر کردم؛ مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته‌اند. خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید، خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم. کمی به تماشای جنبش گنجشک‌ها در لابه‌لای شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتند. آن‌چنان گرم غوغای گنجشکان شده بودم که متوجه نشدم





چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود آورد.

شور و نشاط و همه‌ی گنجشک‌ها را رها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه، پَر کشیدم. بچه‌ها بی‌صبرانه ساعت ورود را می‌پرسیدند و مرتب به مسئولان مدرسه می‌گفتند: «پس کی به سمت محلّ دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟»

اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در صف‌های منظم به طرف محلّ حضور آقا به راه افتادیم و به جمعیت خروشان و خودجوش، پیوستیم.

کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. اقیانوسی از انسان‌ها پدید آمده بود. موج جمعیت آدم‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد.

ناگهان همه‌ی سر و صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این بود که خورشید این جمعیت طلوع کرده است. همه مانند گل‌های آفتاب‌گردان به طرف او برگشتند.

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از شوق می‌گریستند و جمعی مشتاقانه گوش می‌دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می‌رفتیم به ما گلستان درس می‌دادند. آن وقت که

ما گلستان را می خواندیم، معنایش را نمی فهمیدیم. بعدها در طول زمان، معنای آن اشعار و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن است چیزهایی را درست نفهمد اما این برای فعالیت ذهن، زمینه درست می کند و خوب است، فکر کردن باید محور تلاش باشد.»

درست و نادرست



- ۱ دانش آموزان همراه خانواده هایشان به استقبال رفته بودند.
- ۲ جنب و جوش گنجشکان نشانه ی انتظار آنها برای ورود مهمان بود.
- ۳ گذشت زمان به درک معنی بعضی از مطالب کمک می کند.

درک مطلب



- ۱ با توجه به متن درس، منظور از «مهمان شهر ما» چه کسی بود؟
- ۲ در متن درس، انتظار مردم چگونه بیان شده است؟
- ۳ چرا تلاش های ما باید با فکر کردن، همراه باشد؟
- ۴



خودباور به کسی می‌گویند که به توانایی‌های خودش آگاهی و باور داشته باشد.



خودبین به کسی می‌گویند که فقط خودش را می‌بیند و به دیگران و توانایی‌های



آنها توجهی ندارد.

خوددار به کسی می‌گویند که مراقب رفتار خود است و از انجام کارهای ناپسند



پرهیز می‌کند.

گوش کن و بگو



با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید.



۱ به نظر شما ماجراهای ابتدای داستان در چه موقعی از سال اتفاق افتاده است؟



۲ رود چگونه پر آب شد؟



۳ با توجه به داستان، شخصیت رود و برف را با هم مقایسه کنید.



۴ چرا با مردن دانه‌ها و شکوفه‌ها، بهار هم می‌میرد؟



۵ کدامیک از جمله‌های داستان نشان‌دهنده‌ی غرور برف است؟



انتظار

بخوان و بیندیش



آفتاب، شروع به تابیدن می کند. امروز پوشش سبزم را کنار می زنم و به دنیای اطرافم سلام می کنم: سلام آفتاب! سلام ای ابر سفید! سلام ای نسیم صبح! من برای اولین بار چشم به دنیا می گشایم. دنیای من مثل خودم کوچک است و در باغچه ای خلاصه می شود. کمی آن طرف تر در آن سوی باغچه، چند سوسن کوچک با هم زمزمه می کنند و در گوش هم پچ پچ می کنند. یکی از آنها می گوید: «بیچاره! عمر این هم مثل بقیه ی گل های سرخ کوتاه است. دخترک او را بر شاخه نمی گذارد. او هم به زودی چیده خواهد شد.»

وقتی متوجه نگاه های من می شوند، زود سر از گوش هم دور می کنند و خود را به نسیم می سپارند. با خود می گویم: «نکند منظور آنها من بودم! آیا به راستی مرا از شاخه جدا می کنند؟ آنها از چه دختری صحبت می کنند؟» درخت سیب، که پر از شکوفه شده است به آرامی شاخه ای را به سویم دراز می کند: «سلام غنچه ی کوچک و زیبا! تولدت مبارک!»

وقتی متوجه غم و اندوه من می شود، می گوید: «به حرف های دیگران توجه نکن. به زودی می فهمی خیلی از آنها درست نیست.» از صحبت های درخت سیب احساس آرامش می کنم و به بدن لطیف و مخمل پوشم نگاهی می اندازم. در برابر خورشید، آغوش می گشایم تا اشعه ی گرم آن در وجودم بیشتر و بیشتر نفوذ کند.



درخت سیب می گوید: «از این خانه همیشه بوی محبت به مشام می رسد. نگاه کن، آن دختر که از پشت پنجره به ما نگاه می کند، نرگس است». چند لحظه بعد در کوچکی رو به حیاط باز می شود. نرگس از اتاق بیرون می دود. دلهره همه ی وجودم را فرا می گیرد. کاش می توانستم پوشش سبزم را روی خود بکشم تا او مرا نبیند! نرگس به من نزدیک می شود. به خود می لرزم. در کنار من می نشیند. «سلام غنچه ی کوچک من! آخرش به دنیا آمدی! نمی دانی چند روز است، منتظر هستم باز شوی». با دست های کوچک و نرمش آرام مرا نوازش می کند.



خدایا، این دخترک چه مهربان است! پس این سوسن ها چه می گفتند؟ نرگس آب پاش پلاستیکی قرمز را برمی دارد و پر از آب می کند. بعد به طرف من می آید. «حالا باید حمام کنی! با قطره های زلال آب، خیلی زیبا می شوی! حیف است که تشنه بمانی». قطرات آب مثل بارانی لطیف بر سر و رویم می نشیند و به من جانی تازه می بخشد. نرگس می آید و کنارم می نشیند. نفس عمیقی می کشد و نگاهش مهربانانه روی من می لغزد؛ سپس با اندوه می گوید: «کاش همان طور که تو آمدی، محمدتقی هم به مرخصی بیاید. می دانی غنچه! محمدتقی برادرم است. او را خیلی دوست دارم. اگر از من بپرسند، می گویم مهربان ترین برادر دنیاست. کاش تو هم او را دیده بودی! آن وقت بهتر می فهمیدی که من چه می گویم. خیلی وقت است به مرخصی نیامده».

چشم هایش پر از اشک می شود. لب هایش را به من نزدیک می کند و مرا می بوسد. با تمام وجود عطرش را به درون سینه می کشد. قطره های اشکش را می بینم. مادرش او را صدا می کند. به سرعت به طرف اتاق می دود. باز هم سردرگم مانده ام.

«آخر برادر او کجا رفته؟ این دختر چرا این همه دلگیر است؟»

کاش می توانستم برایش کاری بکنم!

گل سوسن با طعنه فریاد می زند: «آهای غنچه! دلت را خیلی خوش نکن. تا حالا هر بار که برادرش آمده است، خواهرها و برادرهای تو را از شاخه جدا کرده و به او هدیه کرده است».

به حرف‌های او اعتنایی نمی‌کنم.
آفتاب بالاتر می‌آید. حالا گلبرگ‌های
بزرگم که مرا در آغوش خود می‌فشرده‌اند،
آرام آرام از فشار خود کم می‌کنند و
به ضخامت یک گلبرگ از هم فاصله
می‌گیرند. درخت سیب به من نگاهی
تحسین‌آمیز می‌کند: «تو داری شکفته
می‌شوی! واقعاً که گلی به زیبایی تو در
باغچه نمی‌بینم.»



دوباره نرگس به حیاط می آید. هنوز هم غصه دار است. باز هم برای من درد دل می کند: «گل عزیزم! دلم برای برادرم خیلی تنگ شده، می دانی؟ محمدتقی به جبهه رفته است. من او را خیلی کم می بینم. پدرم می گوید در جبهه برای رزمندگان سنگر می سازد تا از تیرهای دشمن در امان باشند. او خیلی خوب است. کاش الان اینجا بود!»

امروز سومین روزی است که شکفته ام. گلبرگ هایم باز شده اند؛ دیگر غنچه نیستم؛ یک گل زیبا، خوش رنگ و خوشبو شده ام. وقتی نرگس به حیاط می آید، در صورتش شادی موج می زند. درخت سیب می گوید: «امروز باز هم بوی شادی همه جا را پر کرده است، حتماً جوان خوش قلب می آید!»

از این خبر خوشحال می شوم. نرگس چادر زیبایی گل داری پوشیده و روی پله های حیاط منتظر نشسته است. در پوست خود نمی گنجد. گاه به آسمان و گاه به در حیاط نگاه می کند؛ ولی نمی دانم چرا اصلاً مرا نمی بیند؛ مثل هر روز به سراغم نمی آید و با من حرف نمی زند؛ دلم می گیرد. سوسن ها باز در گوش هم پیچ می کنند.

ناگهان با صدایی که از بیرون به گوش می رسد، نرگس از جا می پرد. با سرعت تمام شروع به دویدن می کند. «داداش آمد. آخ جان!»

با خود فکر می کنم: «این طوری که نمی شود؛ مثل اینکه کاملاً مرا از یاد برده است! باید کاری بکنم. دستم را به طرف چادر نرگس دراز می کنم. فریاد می زنم: «باد مهربان، کمکم کن.» باد پیچی می خورد و چادر او را به سمت من پرواز می دهد؛ به چادر او چنگ می زنم. نرگس یک قدم به عقب برمی گردد. دستش را جلو می آورد تا چادر را از چنگال های تیز من رها کند. نگاهش از روی خارها به طرف من می چرخد و از رویم می گذرد. دلم می لرزد: «آه! مرا ندید.» ولی نگاه شتابان او دوباره به سوی من برمی گردد. درحالی که تمام حواسش به در حیاط است، مرا از شاخه جدا می کند.

چند روز می گذرد. حالا دیگر کاملاً خشک شده ام. محمدتقی به من نزدیک می شود، قرآن را باز می کند و مرا در میان انبوهی از کلمه های آن، که بوی بهشت می دهند، می گذارد.

طیبه دلقندی، با تغییر 



درک و دریافت



۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی « از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد» چیست؟

۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟

۴ با توجه به نمودار زیر درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.





مفهوم تصویر با کدام یک از مَثَل‌های زیر ارتباط دارد؟ 

با یک گل بهار نمی‌شود.

فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.

جوینده، یابنده است.

کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.

